حکایت و روایت

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

هدیه روز پدر

وقتی بهرامی مبصر کلاس دفتر حضـور و غیاب را به آقای ناصری داد، گفـت: «آقا، همه حاضرن فقط مسعود رحمانی غایبه الان دو روزه که نیومده.»

معلم گفت: «تـا اونجایی که مـن میدونم رحمانی دانش‌آموز زرنگ و منظمیه شاید مسافرتی، زیارتی رفته یا خدایی نکرده اتفاقی افتاده و مشکلی براش پیش اومده. کسـی میدونه چـرا رحمانی غایبه؟»

بچه‌هـای کلاس همه سـاکت بودنـد. وقتی آقای ناصری سـکوت بچه‌ها را دید گفت:«بهرامی همین الان به دفتر مدرسه برو و از قول من به آقای مدیر بگو با منزل رحمانی تماس بگیرن و اطلاع پیدا کنن چرا رحمانی غیبت کرده؟»

بهرامی که رفت آقای ناصری به من گفت:«سعیدی قرار بود برای پس فردا یـه کارهایی کنی. بگو ببینم برنامه‌ت چیه. تا کجا پیش رفتـی، مینی‌بوس جور شد؟»

گفتم:«بله پدر سعید باقری مینی‌بوس داره. سعید از پدرش خواهش کرده تـا اون روز داوطلبانه برای سه سـاعت بیاد بچه‌ها رو به آسایشـگاه سالمندان ببره و بر گردونه.» ناصری به سعید باقری نگاه کرد و گفت: «باقری، پدرت مینی‌بوس مال خودشه، راضی هست؟ تو رودربایسـتی قرار نگرفته باشه؟» سعید باقری گفت:«نه آقا! پدرمون از خداشم هست از این چه بهتر.» آقای ناصری گفت:«خوبه فقط شب قبلش یادآوری کن پدرت فراموش نکنه و بگو سر ساعت ۸ صبح جلوی در مدرسه باشه چون اون روز تعطیله و اگه یه وقت نتونست بیاد تا بخوایم مینی‌بوس دیگه تهیه کنیم کلی وقت تلف میشـه، ما هم بنا نداریم کل روز تعطیـل رو تـو آسایشـگاه بگذرونیم چون هم سـالمندان اذیت میشـن و هم خودتون خسته میشـین. کلاً رفت و برگشت سـه الی چهار ساعت نباید بیشتر طول بکشه. در ضمن از پدرت سؤال کن کرایه‌اش چقدر میشه؟ هر کی تمایل داره و میخواد بیاد سهمش رو مشخص کنیم.» بعد روبه من کرد و گفت:«سـعیدی باز تأکید می کنم توی اینکار هیچ اجباری نیسـت. هر کی از ته دل راضی بود شرکت کنه. ما حتی با ۱۰، ۱۲ نفر هم دیدار از آسایشـگاه سـالمندان رو انجام میدیم.» گفتم:«چشم آقا فقط میمونه کادویی که می‌خوایم تهیـه کنیم. به نظرم یک چیزی که مناسب مردها باشه، مثلاً پیراهن با یه شاخه گل رز به نظر شما چطوره؟»

آقای ناصـری گفت:«نه من با همون یه شـاخه گل رز موافقم. دیدار شـماها بهترین هدیه اسـت برای سالمندان. بهتره دادن کادو را بذارید برای پدرهای خودتون. بالاخره هر چی باشه در سال فقط یک روز پدر داریم.»

در همین حین بهرامی وارد کلاس شد و رفت نزدیک آقای ناصری و آهسته چیزی گفت که آقای ناصری با تعجب در حالیکه از پشت میز بلند می‌شد، گفت: «جداً؟ حـدس می‌زدم بایـد برای رحمانـی اتفاق مهمی پیش آمده باشـه وگرنه اهل غیبت نیست.» بعد در حالیکه با عجله از در کلاس خارج می‌شـد، گفت:«بهرامـی تا من از چند و چون مسـئله مطلع نشدم حرفی نزن. ضمناً تو مسئله دیدار روز پدر هم به سعیدی کمک کن.»

بچه‌ها کنجکاوانه به بهرامی هجـوم آوردند و مدام سؤال پیچش کردند. من گفتم برای مسعود اتفاقی افتـاده؟ بهرامی هـم در حالیکه مضطـرب به نظر می‌رسید گفت:«شما که شنیدید آقای ناصری گفت حرفی نزنم خودتون بعداً می‌فهمید.»

***

دو روز بعد ساعت ۸ صبح مینی‌بوس پدر سعید باقری جلوی در مدرسه بود. بچه‌های کلاس جز یکی دونفر تقریباً همه آمده بودند. با اینکـه قرار بود فقط آقای ناصری از مسئولان مدرسه همراهمون باشه اما مدیر و چند نفر از مسئولان مدرسـه هم حضور داشتند. مستخدم مدرسه هم با یک تاج گل بزرگ که روی آن نوشته شده بود «برای عرض تبریک و تسلیت» آماده همراه شدن با ما بود.

مینی‌بوس که از چند کوچه و خیابان گذشت آقای ناصری که در صندلی کنار راننده نشسـته بود از جا بلند شد و روبه‌روی بچه‌ها قرار گرفت و گفت:«ببینید بچه‌ها من از طرف خودم و مدیر و مسئولان مدرسه میلاد امام علی(ع) رو به شما تبریک میگم. همانطور که میدونیـد امروز روز پدر هم نامگذاری شـده وبه همیـن خاطر قـرار بود بـا پدربزرگ‌هایـی که در آسایشگاه سالمندان به‌سـر می‌برند دیداری داشته باشیم و با هدیه یک شـاخه گل، روز پدر رو بهشون تبریک بگیـم. اما یک اتفاق باعث شـد که برنامه ما تغییر کنه و ما جایی دیگه این روز را گرامی بداریم. متأسفانه یا خوشبختانه ما برای گرامیداشت این روز میریم به منزل مسعود رحمانی. خواهشم اینه که تا پایان مراسم با ما همراهی کنید». داشتم با خودم فکر می‌کردم چرا متأسفانه یا خوشبختانه و اصلاً روز پدر چه ارتباطی با رحمانی داره که مینی‌بوس جلوی در خانه‌ای که جمعیت زیادی زودتـر از ما آمده بودند توقف کرد. وقتی وارد منزل شدیم مسعود در حالی که مقوایی در یک دست و یک شاخه گل لاله در دست دیگرش بود در جواب تسلیت بچه‌ها و حضار به نشانه ادب فقط سر تکان می‌داد و خوشامد می‌گفت. وقتی نوبت من شد روبه‌رویش که رسیدم نوشته روی مقوا را خواندم که نوشته شده بود؛ «پدرم روزت گرامی، شهادتت مبارک.» مستخدم پلاکاردی که لوله شده بود را باز کرد و با کمک یکی از بچه‌ها آن را روی دیوار منزل مسـعود نصب کرد. روی پلاکارد نوشته شده بود: «مسعود جان، شهادت پدر عزیزت که در دفاع از حریم اهل بیت(ع) در سوریه به شهادت رسیده است را تبریک و تسلیت می گوییم. از طرف همکلاسی‌ها، دوستان و مسئولان مدرسه تربیت.»

تلـــنگر اتلاف وقت

شکـــــرخند

* ساعت چنده؟

اولی: ببخشید ساعت چنده؟
دومی: ساعت ۳!
اولی: نمیشه یک ساعت به عقب ببرید بشه ۲!
دومی: چرا؟
اولی: آخه بلیتم برای ساعت ۲ بود از پرواز هواپیما جا موندم.

* تلافی

اولی: تا حالا برات پیش اومده که بعد از یک ساعت ایستادن تو صف نانوایی وقتی نوبتت برسه نانوا بگه نون تموم شد؟
دومی: بله واقعا حرص آدم در میاد.
اولی: اما من تلافی کردم. دیروز یک ساعت تو صف بودم وقتی نوبتم شد به نانوا گفتم ببخشید نون نمیخوام!

* کبوتر سیاه؟

از آقا کلاغه می پرسند: اسمت چیست؟
کلاغه می گوید: کبوتر سفید.
می پرسند: تو که سیاه هستی؟
می گوید: توقع دارید با پرواز در این آسمون پر از دود سفید بمونم!

* میوه قصابی

مشتری: آقا چرا بالای مغازه‌ات به جای قصابی نوشتی میوه فروشی.
قصاب: هیس صدا شو در نیار اگر گربه‌ها بفهمند دیگه اینجا رو ول نمی کنند.

ویژه کودکان

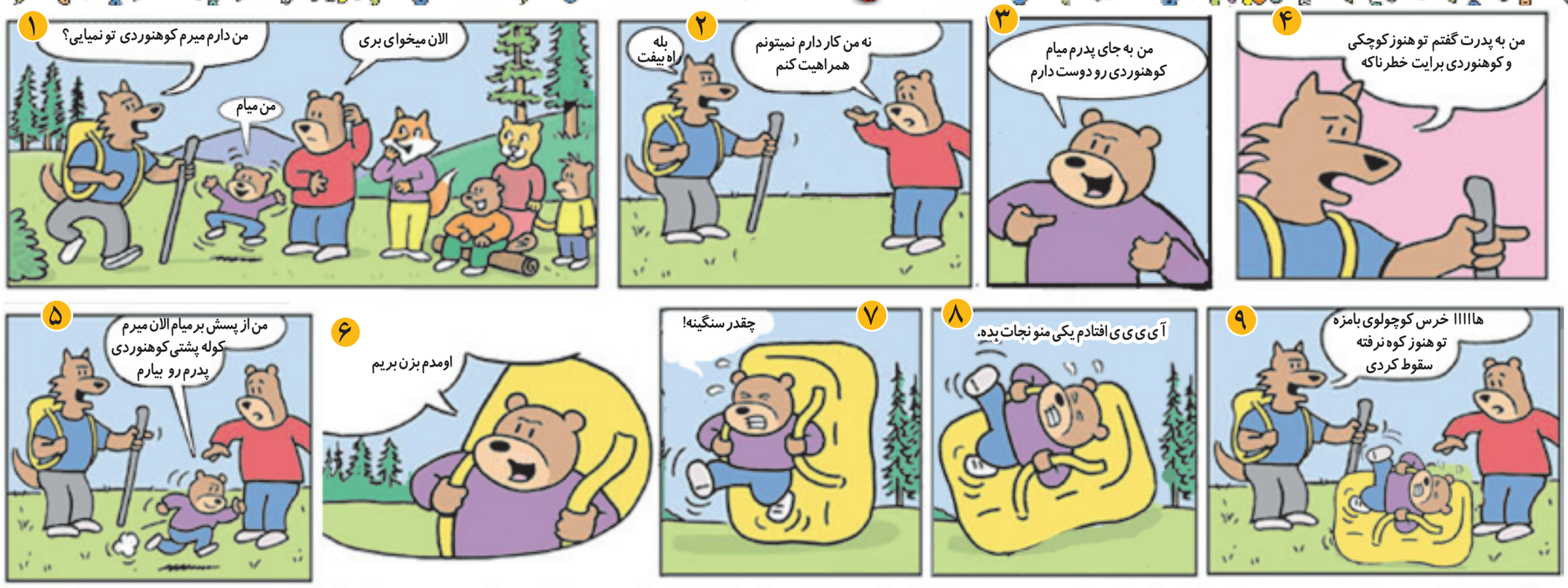

در میـان ۵ تصویـر روبـرو فقـط ۲ تصویـر کاملا بـا هم مشـابه هم هستند آنها را پیدا کنید.